

گذری بر مقاله قمار عاشقانه

مقایسه عشق غزالی و حافظ با مولانا

دوستان عزیز و فرهیختگان عرفان مولانا قدس سره و العزیز! دوستان بزرگوار من مکررا تقاضای نشر دوباره این مقال نمودند و با افتخار در خدمت شان شناخیدم . همه می دانیم که مولانا پس از رویا رویی با شمس تبریزی " مولوی " شد و هر چه بعدا پیش آمده ، در این ملاقات فوق العاده استثنائی ، عجیب ، و بی نظیر ریشه داشته است . شاید به بیان ساده و مجمل بتوانیم بگوئیم که مولوی تا پیش از ملاقات با شمس ، یک " غزالی " بود . اما ملاقات او با شمس تبریزی یک ملاقات بسیار استثنائی بود و ما فقط از لابلای اشارات گاهی سریع و زمانی هم مجمل و مبهم مولوی می توانیم درباره آن واقعه که تحولی عظیم در شخصیت وی پدید آورد ، اطلاعاتی مختصر بدست آوریم . مولوی از این تحول شخصیت اگر سخن مستقیمی گفته باشد ، همین است که شمس گوهری به نام " عاشقی " را به او هدیه کرد و پس از آن بود که وی با شخصیت عاشق و طراوت آفرین و تازه ای که یافت ، آن آثار جاودان را پدید آورد . چیزی که در آثار مولوی موج می زند ، نوو بکر بودن سخنان اوست . شما هیچ گاه از ورود در آثار مولوی ملول نمی شوید سخنانش هیچ گاه کهنگی و ملال انگیزی سخن دیگران را پیدا نمی کنید . کتاب او را بارها و بارها می توان خواند و هر بار بهره های تازه برد و آب لطف تازه ای بر سر و روی روان خود زد به همین دلیل وقتی شما آثار او را می خوانید ، احساس می کنید وارد فضاهای تازه ای شده اید و حقیقتا عید شدن را در خود تجربه می کنید . شاید در تمام " مثنوی " کمتر از چهار یا پنج مورد وجود داشته باشد که مولوی بگوید ما در گذشته چنین گفتیم . این شخص اصلا در بند گذشته نبود ، یعنی هر روز نو می شد . آدمیان طراوت خود را از دست می دهند زیرا در گذشته متوقف می شوند . اما کسی که از زمان ، یا به تعبیر خود آن بزرگوار از " ساعت " رهایی یافته ، عید شدن را به مثابه امری جاری و طبیعی و نه استثنائی در خویشتن تجربه می کند : جمله تلوین ها ز ساعت خواسته ست رست از تلوین ، که از ساعت برست چون ز ساعت ، ساعتی بیرون شوی چون نماند ، محرم بی چون شوی سیرسلوکی در مراتب تعالی الی الله ، راه هایی به عدد انسانها پی دارد که خداوند خلق کرده و هر کدام را بمنزله قطعه ای از پازل طرح خلقت و یا ورقی از کتاب آفرینش خود قرار داده است . اما مطالعه احوالات بزرگان ، بی شک چراغ فروزانی پیش رو خواهد گشود تا از انوار وجودشان بهره ها برده و بر تاریکی ها و سنگلاخ ها در مسیر واقف گردیم . در این مقال شمه ای از آنچه که سه تن از بزرگان عرفان اسلامی یعنی مولوی ، حافظ و غزالی برگزیده و طی کرده اند را به کاغذ سپرده ، باشد بهره ای در خور دهد .

1- عرفان غزالی

کسانی که غزالی را می‌شناسند ، او را کوهی از علم ، معرفت ، تقوا ، و خوف از خداوند می‌دانند . آدمی که در تفقد احوال روانی ، فوق العاده توانا بود و خلوت نشینی ها یش به او آموخته بود که چگونه بند از بند و تار از پود احوال روحی و قلبی خود بگشاید و به تعبیر خود او ، انواع مکرها و حيله های روحی آدمی را کشف کند و دریابد که کجاها آدمی حتی به خود دروغ می‌گوید . او کسی بود که احاطه کامل بر معارف دینی داشت و علاوه بر یک جستجوی درونی در دقائق عالم نفس ، به یک جستجوی وسیع بیرونی در معارف دینی هم دست زده بود و علی رغم عمر نسبتا کوتاه پنجاه و پنج ساله ، کتاب ها و آثار فوق العاده مهمی پدید آورد که حقیقتا جاودانه شد . کسانی در بیان تاثیر شگرف او گفته اند که حمله غزالی به فلسفه ، کمر فلسفه را چنان شکست که دیگر هیچ گاه پس از آن دوباره قد علم نکرد . شاید این سخن مبالغه آمیز باشد ، ولی قطعا از عمق و قوت تاثیر او در تاریخ فرهنگ اسلامی حکایت می‌کند .

(لیکن در مبحث عرفان) ، غزالی در آثار خود چهره فردی سراپا خائف در برابر خداوند را به جلوه می‌گذارد . (در حقیقت) غزالی نماینده و مروج تصوف خوفی و زهدی بود . در سلسله کتابهای او خوف از خداوند موج می‌زند . او (خدا) در چهره ذاتی پر هیبت ظاهر می‌شود که آدمی هر چه به او نزدیک تر می‌شود ، خود را حقیرتر می‌یابد . مهابت خداوندی او را چنان در کام می‌کشد که از وی هیچ چیز باقی نمی‌گذارد .

اذعان به تهیدستی و کوچکی و بی پناهی و عجز مطلق در برابر قادر مطلق ، نهایت پیام غزالی است .

غزالی توصیه می‌کرد که برای تهذیب باطن باید یکایک رذیلت هایی را که در جانتان نشسته ، بازشناسی کنید و سپس با حوصله و صبوری بکوشید تا یک یک آنها را دفع کنید . شیوه دفع هم این بود که هر رذیلتی را با ضد خودش درمان کنید این صحنه مجاهدت با نفس ، یک میدان جنگ واقعی است ، جهاد اکبر است ، و هیچ کس نمی‌تواند مطمئن باشد که به آسانی بر دشمن نفس پیروز خواهد شد .

2... عرفان حافظ :

حافظ شاعر عارف عاشقی است که یک قرن پس از مولوی به دنیا آمد و تجربه های عشقی معرفتی مولوی را کاملا در اختیار داشت و مسلما از ذخائر تصویری و معنوی آثار مولوی لفظن و معنن استفاده بسیاری کرد .

اصلا شغل شاغل حافظ تتبع در دیوان شاعران بود ، هم در آنها تامل می‌کرد و هم خود مردی هنرمند ، نکته یاب و گوهر شناس بود و از ذخائر عظیم عرفانی و ادیبی که در اختیار داشت گوهرهای ارزشمند استخراج می‌نمود و در دیوان خود می‌نشانند . بعلاوه مرتب و مکرر به آثار هنری خود مراجعه و آنها را تصحیح می‌کرد ، تراش می‌داد و به اصطلاح امروز ویرایش می‌نمود ، غزل های پست تر و نازل تر را از آثار خود حذف می‌کرد و غزل های درخشنده تر را باقی می‌گذاشت . عاشقی هم قافیه اندیشی را از او نستانده و او را بی تاب نکرده بود .

گردش در " ماضی " کار او بود و بر خلاف مولوی ، در ماضی و مستقبل آتش نزده بود . باری اگر حافظ و مولانا را در خصوص مسئله عاشقی ، با هم مقایسه کنیم به تفاوت آشکار این دو بزرگوار بهتر پی خواهیم برد . حافظ صریحا به ما می‌گوید:

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها

به بوی نافه ای کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
در جای دیگر هم همین مضمون را دارد:
چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل

این تجربه عشقی حافظ است ، او می گوید وقتی که عاشق می شدم آینده درخشانی پیش چشم داشتم و به خاطر آن می خواستم بلایا ، مصیبت ها ، و رنج های عشق را تحمل کنم . به خود می گفتم که از این طریق می توانم به گوهر مقصود برسم . این فکر به من دلیری می داد و مرا وا می داشت تا با بی پروایی تمام در این دریا بجهم . ولی وقتی جهیدم ، دریافتم که این دریا چه موج خون فشان دارد و دشواری های راه بیش از آنست که من می پنداشتم راز شیرین سخنی حافظ هم همین سختی کشیدن ها و غرقه شدن در امواج خون فشان دریای عشق بود:

این همه شهد و شکر کز سخنم می ریزد
اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند
" شاخ نباتی " که حافظ از آن سخن می گوید کنایه از یک لذت شیرین است که صبر در برابر آن ، شیرینی سخن را به دنبال آورده است.

بهر روی ، ما در حافظ خطر پذیری نمی بینیم . (او به امید رسیدن به غایتی درخشان و گوهر مقصود ، پای در راه گذاشت و سپس با آن همه سختی و رنج روبرو گشت ولی با صبر و تحمل به آنچه می بایست ، رسید .)

3- عرفان مولانا

مولوی پیش از ملاقات با شمس تبریزی ، به تعبیر خودش ، " سجاده نشین با وقاری " بود . یک عالم و روحانی زاده محتشم و با معلومات که مورد استقبال و احترام این و آن بود . اما این سجاده نشین با وقار به هیچ وجه " مولوی " نبود.

یکی از جدی ترین علاقه های مولوی مطالعه بود و یکی از مهم ترین توصیه های شمس به مولوی همین بود که مطالعه را بطور کامل باید قطع کنی . و این کار البته برای یک عالم مفتی و مدرس بسیار دشوار بود اما شمس او را از این کار منع کرد و اجازه نداد هیچ یک از علائق پیشین مولوی برای او باقی بماند.

در داستان ها گفته شده است که شمس تبریزی به دنبال مردی از مردان خدا می گشت ، یعنی طالب مستوران قیاب الهی بود ؛ یعنی کسانی که خداوند آنها را پنهان کرده و به همه کس نشان نمی دهد . و در این طلب ، مولوی را یافت . اینها تفسیر الهی و عرفانی مسئله است . از دید دیگر که بنگریم ، شمس تبریزی وقتی که با مولوی برخورد کرد چنین تشخیص داد که با کوه آتشفشانی روبرو شده است که دهانه آن بسته است ؛ با عقابی روبرو گردیده که رشته های تعلقات بر دست و پای اوست . او آمد و این رشته های تعلق را از دست و پای این عقاب گشود . اما البته به جای آنکه بگوئیم او این تعلقات را از مولوی گرفت بهتر است بگوئیم که عشق را به مولوی هدیه کرد.

اولین و اصلی ترین کاری که شمس تبریزی با مولوی کرد همین پاره کردن تعلقات بود که آن را از بالاترین سطح آغاز کرد تا به نازل ترین سطح آن رسید ، و در این میان چیزی را فرو نگذاشت . شمس از مولوی ، خانواده و مطالعه کتاب و شغل اجتماعی و تدریس و افتائ و نشست و برخاست با شاگردان و دوستان و حتی پاره ای از قیود مذهبی را جدا کرد و او را بصورت یک انسان برهنه رها نمود.

مسلمنا شخصیت فوق العاده نافذ شمس توانست چنین تاثیر عظیمی در مولانا به جا بگذارد در عرفان عاشقانه مولانا برخلاف عرفان خائفانه غزالی " غم " جای ندارد . غزالی در آثار خود چهره فردی سراپا خائف در برابر خداوند را به جلوه می گذارد . مقام خوف ، البته مقام فوق العاده بلندی است . ولی مولوی مقام بالاتری را نیز کشف کرد ، و آن مقام عاشقی بود . در عشق اگر غمی هم باشد از جنس غم های معمول و متعارف نیست .

از این رو مولوی یک غزالی عاشق بود و غزالی یک مولوی بی عشق . شمس (به مولوی) گفت که تو خیلی محبوبیت داری ، " شمع شدی ، قبله این جمع شدی " ، مردم به تو توجه دارند و تو در بند قیودی گرفتار آمده ای که سر انجام ترا خواهد کشت) محبوبیت برای آدمی بسیار مشکل آفرین است ، زندان است ، با تمام احکام و لوازم آن . اولین پیامد آن این است که شخص مرید مرید خویش می شود:

جمله شاهان بنده بنده خودند

جمله خلقان مرده مرده خودند

او مرده توست ولی اگر خوب نگاه کنی تو هم مرده او هستی . او بنده توست ولی به لحاظی تو هم بنده اوئی . زیرا تو برای حفظ آن بنده نیروی زیادی باید صرف کنی .

حضرت شمس به مولانا گفت : تو دل دیگران را شکار کردی غافل از آن که دلت شکار آنها شده است . برده گرفتی و برده شدی . این محبوبیت ها و شمع جمع شدن ها ، تو را از رسیدن به مقاصد مهم باز می دارد . اینها را بگذار برای کسانی که حد و سقف پرواز شان همین است ، تو بالاتر از این می توانی به پرواز درآیی .

مولوی می گوید که من به صراحت آمادگی خود را اعلام کردم و گفتم که همه را کنار می گذارم . اما باز شمس سراغ چیز دیگری آمد و گفت که این پیشوایی و شیخ مآبی هم درخور تو و مناسب پرواز تو نیست . این را هم باید رها کنی :

گفت که شیخی و سری ، پیشرو و راهبری

شیخ نیم پیش نیم امر تو را بنده شدم

گفتم این را هم کنار گذاشتم . شمس موارد دیگری را نیز برشمرد :

گفت که تو زیرکی ، مست خیالی و شکی

گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم

گفت که تو فیلسوف مآبی ، اهل اوهامی ، اهل چون و چرایی ، به عقل خود می نازی . و مولوی هم در پاسخ گفت از این زیرکی و خیال اندیشی دل کندم .

شمس سپس گفت :

گفت که با بال و پری ، من پر و بالت ندهم

در هوس بال و پرش ، بی پر و پر کنده شدم

یعنی ساز و برگ و مال و حشمت و امکانات و رفاه و ابزار و وسایل داری ، به عجز نرسیده ای . آنها را هم فرو نهادم . وقتی همه این بندها از دست و پای من گشوده شد ، آنگاه .

تابش جان یافت دلم ، واشد و بشکافت دلم

اطلس نو بافت دلم ، دشمن این ژنده شدم

زهره بدم ماه شدم ، چرخ دو صد تاه شدم

یوسف بودم زکنون ، یوسف زاینده شدم

اما اکنون جای این پرسش بسیار مهم است که چرا کسی مانند مولوی با آن تربیت ، تیز هوشی ، خوش بیانی و با آن همه معلومات و تحصیلات ، تمام سرمایه خود را در اختیار شمس گذاشت و به او گفت هر آتشی می خواهی در این سرمایه بزن ؟

رها کردن آن همه سرمایه کار آسانی نبود . براستی شمس در قبال این از خود گذشتگی چه وعده ای به مولوی داده بود ؟ هدف چه بود ؟ آن آینده درخشان و دلپذیری که شمس برای مولوی تصویر کرد چه بود ؟ شمس به مولانا گفت که اگر از اینها بگذری به کجا می رسی ؟ همه مطلب در همین جاست که شمس کمترین وعده ای به مولوی نداد ، و مولوی شدن مولوی هم در گرو همین قمار عاشقانه و کریمانه و همین گذشت بی توقع پاداش بود .

(برخلاف حافظ که به امید آینده درخشانی که پیش چشم داشت ، قدم به وادی عشق و عرفان گذاشت) ، عشق مولوی به گونه ای دیگر بود زیرا کسی در باغ سبز به او نشان نداد و اهمیت موضوع هم در همین است . مولوی صریحا می گوید:

عشق از اول چرا خونی بود

تا گریزد آنکه بیرونی بود

او به عکس شمع های آتشی است

می نماید آتش و جمله خوشی است

(با توجه به مطالب بالا) مولانا مهم ترین و موثرترین صوفی یا عارف در فرهنگ عرفانی اسلامی است که آگاهانه بنای تصوف خود را بر عشق نهاد ، نه بر خوف و زهد . بنابراین باید او را مبتکر تصوف عشقی دانست .

(از نظر او) اگر بنده ای بتواند به مرتبه عاشقی برسد ، واجد و حامل اسمی از اسماء الله شده است و به مرتبه ای نائل آمده است که از مقام خائفی و زاهدی بسی برتر ، والاتر و پرشورتر است . انسان با خوف می تواند بدود و البته به مقصدی هم می رسد . اما با عشق می تواند ببرد و راهی را که در یک ماه می دود ، در یک روز پشت سر بگذارد همین تند دویدن یکی از نکته های بسیار مهم در شیوه های سلوکی مولانا است . اگر کسی می خواهد به مقصودی برسد باید تند بدود . کندی همیشه آفت خیز است .

(از طرف دیگر بر خلاف شیوه و نظرغزالی) ، راه دیگر برای درمان رذیلت های نفسانی ، " عاشق شدن " است . و این همان راهی است که مولانا به ما توصیه می کند .

یعنی برای خارج کردن ذرات آهن از میان خاک ، بجای نشستن و به کمک یک ذره بین آنها را پیدا کردن و جدا کردن ، که شیوه غزالی است ، آهن ربایی قوی برداشتن و آنها را به یکباره جدا کردن .

نتیجه:

در واقع شمس تبریزی به مولانا پیشنهاد یک قمار کرد ، قماری که در آن هیچ امیدی به پیروزی و برد وجود نداشت . شمس به او گفت که تنها نصیب و پاداش تو این است که بتوانی در قماری که امید بردن در آن نیست ، شرکت کنی ، اگر این دلیری را داری همین پاداش توست . مولوی هم اجابت کرد . و این همان خطر پذیری است که در حافظ نمی بینیم .

مولانا صریحا به ما می گوید که عشق لایبالی است ، یعنی بی مبالا است ، پروای هیچ چیز را ندارد ، عاقبت اندیش نیست ، حساب سود و زیان نمی کند ، در باغ سبز نشان نمی دهد و از عاشق ، " پاکبازی " می خواهد ، یعنی ، از او می خواهد که برای ورود به قمار آماده باشد که همه چیز را در آن پاک می بازد . " پاکبازی " یعنی " باختن همه چیز بدون امید به بردن چیزی . "

عشق ، همه عاشق را می خواهد نه بخشی از او را .

شمس تبریزی از مولانا چیزی جز این نخواست که همه چیز را بدون توقع هیچ چیز فدا کند و در بیازد . مولوی هم ، الحق به این دعوت پاسخ نیکو داد ؛ یعنی خود را بطور مستوفا و کامل به عشق سپرد و از آبرو و مکننت و حشمت و .. دست کشید . پس عشق هم به او وفا کرد و به او همه چیز داد . سینه ای بود که به تعبیر خودش " شرابخانه عالم " بود . او را فربه کرد و غم را از او ستاند " یک دسته کلید " به او داد که همه چیز را با آن می گشود .

بنابر این ، بر عکس تجربه حافظ که ابتدا پا را در آب گذاشت و بعد سر از آتش درآورد ، مولوی ابتدا پا در آتش گذاشت و بعد سر از آب درآورد . در واقع ، آتش عشق بر او گلستان شد ، زیرا دلیری ورزید و پاداش دلیری خود را گرفت .

باری ، مولانا از این قمار ، فوق العاده شادمان بود و در این باره سخنی بسیار شنیدنی و به خاطر ماندنی به جای گذاشت :

خنک آن قمار بازی که بباخت آنچه بودش
بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

این قمارباز نه تنها آرزوی بردن ندارد بلکه تنها آرزویش این است که یک بار دیگر قمار کند .
(و در واقع) یکی از اصول مهم عشق نزد مولانا این است که آنچه را خداوند بی غرض و بی توقع به ما داده باید بدون غرض و توقع به او بازگردانیم . و این همان " جود " است که با " سودجویی " منافات مطلق دارد .

(و در کلام آخر ، از نظر مولانا) انسان فقط در یک جا می تواند آرامش بپذیرد و آن خلوتگاه خداوند است . و جز عاشقان ، کسی را به این خلوتگاه راه نمی دهند . عاشقی ، تمرین پالایش است و مکتب عشق مکتب تصفیه و تخلیص است . این عشق ، از مراتب مجازی آغاز می شود تا به حقیقی برسد . در تصوف عاشقانه ، همه گونه عشقی مطلوب و مجاز است . لکن باید از فانی دل برکند و بر باقی دل نهاد . .. وقتی که روح آدمی پاک و شفاف شد ، آماده عاشق شدن می شود .

(و سخن پایانی آنکه) خداوند نزد عارفان فقط در چهره یک امر و ناهی یا یک سلطان جبار جلوه نمی کند ، بلکه در چهره یک معشوق جلوه گر می شود . و بسی فرق است میان کسی که فقط می توان از او ترسید ، با کسی که می توان با وی انس گرفت و به او عشق ورزید . هر دو چهره خداوند را باید دید .